

بسیار دشوار بود که ترس و پریشانی خود را اظهار نماید پس هر دو براه افتادند تا بحجره شیخ برسیدند و بر او وارد شدند و عبدالرحیم غرض خود را از آمدن اظهار داشت و شیخ از عمادالدین پرسید که آیا مصمم هستی که بفرقه مراضی شعی گفت: بلی ای آقای من پس شیخ باو فرمان داد لباس خود را کنده و پیراهن سفیدی بپوشد و عمامه از سر بر گرفته و هایل خود را بر دوش رها نماید آنکاه با عبدالرحیم از دالایی که یاسبانات زیاد مسلح در اطراف آن ایستاده بودند براه افتادند و بایرانی رسیدند که در بزرگی در آخر آن بود و پرده بر آن آویخته دو نفر یاسبانات قوی همکل بلند قامت در اطراف آن ایستاده بودند عبدالرحیم با آنها نزدیک شده و ماشاره از ایشان انن دخول بخواست چه هر دو لال بودند پس او را اجازه دادند که داخل شود ولی عبدالجبار را همان جا نگاه داشتند و او نیز ایستاده در کار خود مرد بود درین بین عبدالرحیم بیرون آمد و عمادالدین را بدرون حجره تاریکی برد که ابتداء ابدا چیز را تشخیص نداد و پس از آنکه چشمش بتاریکی آشنا شد باطراف نظر کرده در صدر آنمحل کرسی بزرگی دید که شیخ بزرگوار بر آن نشسته و در اطرافش جمعی از خواص رجالتش جای داشتند و همگی روی بسته بودند سوای شیخ و در مقابلش مرد کردی با دست بسته ایستاده و چمد خون آلود مقتول در وسط حجره افتاده بود

عبدالدين ابتدا بذقت هيگل راشداالدين را مشاهده نموده
او را ديد كه خود را بلادائي سياهرانك پيچيده و جز صورت
هبيج جاي بدنش ظاهر نبود و آثار پيري در چهره وي عيان
است و فقط دو چشمش چون دو چراغ برق ميزد - درين
بين عبدالدين شنيد كه شيخ بر مرد قاتل صيحه زده بگفت :
آيا چارت تو بجائي رسيده كه در جوار ما بقتل نفس
اقدام ميخائي - آنمرد گفت : من او را انگشته ام باسكه امن
تهدت ميزند گفت : دروغ هم ميگوئي من الان از خود مقتول
مپرسم و او مرا بحقيقت مطلب آگاه مينمايد

عبدالدين از اجتماع اين سخن بر خود المرزيد و ديد كه
راشداالدين بر يساي خاست و چند قدمي بسوي چند مقتول برداشت
و با انگشت باو اشاره نموده گفت : آيا اينمرد ترا كشته است
سكوت بر حضار مستهلي شده همگي منتظر جواب بودند كه
شنيدند مقتول بصداي ضعيفي جواب داد : بلي همان او مرا بكشت
پس دو باره از او سئوال نمود . باچه ترا بكشت . گفت با
خنجرش - پس امر نمود كه قاتل را برندان برند و مقتول
را بخاك سپارند

عبدالدين از ديدار اين منظر بسيار ترسيد زيرا كه چشم
خود ديده بود كه مرده حرف ميزند

پس از اندكي راشداالدين بعبدالرحيم اشاره نمود تا
عبدالدين را تزديك برد و با هم بنزديك رفتند و عبدالدين

بایستاد در حالی که زانواش از حول آواقمه و هیبت آنوقع
میلرئید آنوقت شیخ نسوی او متوجه شده گفت : تو میخواهی
در جرگه مردمان ما داخل شوی و آیا میدانی خطراتی را
که در قبول این عمل برای تو مقرر است گفت : بلی ای آقای
من - شیخ تهنیتی نموده گفت : بچه خیال باین عمل خطرناک
اقدام نمویی و از کجا می آئی - گفت : بخیال تشرف
بخدمت آقایم حضرت شیخ از بیت المقدس آمده ام گفت : من
میدانم که تو از بیت المقدس آمده ولی میخواهم بدانم پیش از
آن کجا بوده ای

عهادالدین در کار خود متحیر مانده سکوت و بزداید اما
راشدالدین سکوت او را تحمل ننموده گفت : ظاهراً میترسی
مترس ای پسرک زیرا که من از یکموی تو میتوانم بجمله کار
هایت پی برم و بعدالرحیم اشاره نمود تا موئی از کیسوی
عهادالدین گرفته بساو دهد او نیز چنان نمود و راشدالدین
بآن خطاب نموده گفت : ایمره مرا خبر ده که صاحب تو
پیش از بیت المقدس کجا بوده است و در کجا منزل داشته
و چه کاره است

عهادالدین شنید که آمو با صدای ضعیفی مانند صدای بربط
و سیم تار جواب داد : در قاهره نزد یوسف صلاح الدین بوده و
از رجال مقرب او است

عهادالدین چون این سخن بشنید به لرزش سختی مبتلا
گردید و از آن رسید که میباید شیخ مؤالاشرا ادامه داده بر
اصرارش آگاه گردد - اما دید که راشدالدین مو را از دست
افکنده و آه سختی کشیده گفت : صلاح الدین یوسف خدایش
یابنده بدارد و از او پرسید چه گونه بود حالت او عهدالدین
با فرحی بسیار جواب داد در کمال صحت و عافیت - گفت :
سیاس خدای را بر سلامت او آنوقت رو بعهدالدین نموده
گفت : آیا حالا مصمم بدخول در جرگه ما هستی و میدانی
که چه از تو خواهیم خواست گفت : بلی هر چه مولا یسم
یفرماید مطیع خواهم بود

راشدالدین تبسمی نموده گفت : تو اگر موفق بدخول در
جرگه ما گردی خیر دنیا و آخرت را بدست خواهی آورد
لکن این کار سهل و آسانی نیست - پس از ادای این جمله بر
خواستہ راست بایستاد و باو اشاره نمود تا دنبالش بیاید عهدالدین
همراه او رفت لکن دزدیده از زیر چشم بعبدالرحیم مینگریست
که او را با اشاره تشجیعتش نموده اطمینانش میداد - نزقتند تا در
قسمتی از ایوان که تاریک بود برسیدند و در آنجا راشدالدین
باو گفت : نظر نما . عهدالدین مقابلش نگرسته کودالی دید
که قعرش ناپیدا بود و راشدالدین باو گفت اگر در ادعای
خود صادقی خود را در این کودال انداز عهدالدین را سخنان
رفیقش که گفته بود هر چه در موقع امتحان بر تو ظاهر

داشتند بی‌حقیقت است بخاطر آمده خواست تا قدمی بسوی
آنحضرت روانه کرد که ناگاه چیزی را دید که از میان
آن کودال ظاهر شده دهنه آنرا بیوشانید و کودالی دیگر آشکار
شد همانالدین خود را در خواب پنداشته بسی متعجب گردید

لیکن راشدالدین دست او را گرفته و گفت : اکنون
بصدق سخنان یقین نمودم و اگر راست نمی گفتمی حتماً بمقتل
میر سیدی چه انتقال کرد ال خود دلیلی بر صحت عمل و
فکر تو میباشد و اکنون بر ما معلوم شد که تو لیاقت آنچه
و آنکه خواسته ای داری

آنکاء باز گشته بجای خود رفتند و شیخ بر کرسی خود
قرار گرفته و بیکی از نوکرها اشاره نمود تا قدحی آورده
یاو داد و او نیز از ظرفی که پهلویش بود مایعی در آن
بر ریخت و بهماالدین داده گفت : این آب زندگی است برای
واستگویان و زهری کشنده است برای خیانتکاران پس اگر بوعده
خود صادق و در اراده خود یابیداری آنرا بیاشام

هماالدین آنرا از دست او گرفته لاجرمه بسر کشید و
شیخ باو اشاره نمود هاجا که ایستاده بود بنشست و پس از آنکه
رخوتی در خود احساس نموده از هوش برفت



فصل ۵۷

بهشت بنگیان

عماد الدین چشم که گشود خود را در باغی چون بهشت
بد مشتمل بر نهر های جاری خوشگوار و درختان سبز بار دار
و مرغان خوش الحان - مخصوصاً نخستین چیزی که باعث بیداری
او گردید نسیم لطیفی بود که بر رویش بودید و دست نرمی
که بر پیشانی اش کشیده شد از دختر ك قمر طلعتی که باه زنی
از یزید مرغ بر دست داشت و با آن او را باد میزد و با دست
دیگرش عرق از جبین او پاک می نمود عماد الدین ابتدا خود را
در خواب تصور نموده و برای آنکه از این لذت بی بهره نماند
چشم ان خود را بیست لکن شنید که آن حور نران با صدای لطیفی می
گوید: برخیز ای حبیب من تا کی می خوابی

عماد الدین بر خاسته جامه فخری که تا کنون کمتر
شبیبهش را دیده بود در تن و فرشی از بهترین فرشهای آن
زمان بر صورت های گوناگون که از طلا بر آن نقش شده بود
بزیار خود مشاهده نمود

پس صدای از دیدار این عجائب بحیرت اندر شده گاهی
بخود مینگریست و زمانی بتماشای آن حوریه و باغ بهشت نما که
هرگز مانند آنها ندیده و نشنیده بود مشغول میکردید

در اثنا اینکه این خیالات را می نمود آن حوریه پیش آمده و با او نکاح میکرد
با دیدگاهیکه محبت و عشق در آنها خوانده میشد و دست خود را
برای صاف نمودن بوی او دراز نمود و گفت: تو مگر خود را در
خواب می بینداری مگر فراموش نموده آن زنانگانی که از دست حضرت
شیخ بنوشیدی و روانه در این مهشت گردیدی
علاء الدین را آنچه گذشته بود بخاطر آمد و فهمید آنچه
و آنچه سابقاً مکرر شنیده اکنون برای العین می بیند و در حالیکه
با حوریه نظر می نمود ناگهان اندیشه اش متوجه سینه گردید و در
این حال از حوریه عرض نمود و حوریه به کمال خشم روی از او
گردانید و غایب شد. علاء الدین هم از جای برخاسته و بر زمین
که بگیاه های سبز سزین بود در آنه گردید و بگریه و سینه که
آتش از غایت صفا چون قطعه از بلور میساختند و بر این اعلی رفتن
درختان میوه دار غرس شده و بر آن سایه افکن بودند و از شلال
شاخه های درختان آفتاب تابان کو تا کون ملون بود. علاء الدین
درین تماشاچشش محوری و رو قندی افتاد که از میان درختان ساحل
مقابل سمت او می آید و چون باب رسید از آن بگذشت بدون
آنکه پا هایش بر کرده و باعث تعجب علاء الدین گردید و چون
بزرگ او رسید دستهای خود را باز کرده مثل آنکه میخواهد
او را در بغل گیرد و علاء الدین هم با میل و هوای خود در جنگ
شده و همی رسیده و دوستیش فکرمی نموده و میخواست از او
دوری جوید ولی در این اثنا ملتفت شد که حوریه بسیار رسیده

شبهه است و گم گم تصور نمود که او خور سیده است که بمحبت
و اشدالدین برای مصاحبت او بدین بهشت آمده است
لکن بمحض تلاقی با او فهمید که اشتباه نموده و لی مبی باودر خود
حس نمود که مانع اعراض گردید و از او پرسید تو کیستی و من
در کجا هستم

آند لیزفتان جوابش داد : تو اکنون در بهشت حضرت شیخ
جیل امام ترکوار میباشی و هرکسی بجان و دل در راه او خدمت
نماید اینش شزا خواهد بود و دست او را گرفته براه افتاد و
از نهر آب مانند دفعه سابق بگذشتند و عباد الدین چنین تصور
مینمود که بر زمین سختی راه میرود جز اینکه میان قدمهایش آب
فاصله است پس از عبور عباد الدین از حوریه رسید که آنجا
من در اینجا متوقف خرام بود گفت : نه چه تو تازه بدین مسلك
داخل شده ای و اکنون برای مشاهده آنچه بعدها اگر پایدار در این
مسلك بهائی خواهی یافت بدینجای آمده ای

عباد الدین فهمید که زودی از آنجا بیرون بایستی رود پس
با آن دخترک دو آن گلزار قدم زنان بتماشای اثمار و ازهاو
پرداخته و بشنیدن آواز قمری و هزار مشغول گردید - در این
اثناء صدای غرش شیری بکوشش رسید و از هیبت آن تر خود
بلرزید و گفت : این صدای شیر نیست حوریه گفت : چرا مگر
از آن میترسی مطمئن باش که در اینجا و حوریه و در لکان
قدرت آزار کسی را ندارد و دست او را گرفته بطرف شیر نزد و

خود بسوی او پیش رفته دست بر سر آن حیوان مالیده و با موهایش چون گریه به بازی مشغول شد آن حیوان ابتدا حرارت نمود و این باعث تعجب جذیدی. زای عمادالدین گردید چه ابدان کمان نمی نمود چنین حیوان بیعی هست آموز کرده و همچنان بر راه افتادند تا بفرقائی رسیدند که حوریه آنها را مسکن اشخاص معتقد و فداکار در راه حضرت شیخ بنامید و پس از مدتی که راه پیمودند بد یوار ضخیم بلندی رسیدند و دخترک نزد آن ایستاده عماد الدین را بتماشای آن واداشت او نیز از سوراخی که بر آن بود بیابان بی پایانی که از آب و گیاه خالی و زمینش چون آهن کداخته از شدت حرارت آفتاب بنظر می آمد و خروارها استخوان آدمی در آن ریخته بود دید و از مشاهده آن منظره هولناک ترسیده گفت: کمان می گم اینجا همان جهنم موعود است!

حوریه گفت: بی - عمادالدین پیش از آن تاب توقف در خود ندیده و روی بگردانید به سمت دیگر شد دخترک هم با مهرمانی زیاد متابعتش مینمود و در بین راه صدای غریبی چون صدای محبوبه اش سیده بکوش عمادالدین رسید و کمان نمود که سیده در آن نزدیکی است که او را آواز میدهد و این صدا مدتی باعث اشتغال خاطرش گردید چه بواسطه آشنائی با حوریه یکباره از فکر محبوبه غافل گردیده بود و از استماع آن آواز چنان تصور نمود که شیرش او را سرزنش نموده و محبوبه را بیاداری آورد

تا بر دوستی او ثابت و یاریدار بوده و دیگری را بجای و نگزیند و در آنحال خود را فوق العاده کسل و گرفته دید و چقدر میل داشت که تنها باشد و مدتی باخیال محبوبه بر از و نیاز مشغول گردد ولی ناگهان بصرک آفتاب جبینی بنزدیک ایشان آمده و بمصرف طعام دعوتشان نمود عماد الدین مجبوراً بهمراهی حوریه برآمد افتاده بقصری رسیدند و در آنجا در بصرک نیکو منظر پیش آمدند و آنها را خوش آمد گفته و بسفره خانه رهنمائی کردند عماد الدین را از مشاهده سفره خانه هوش از سر بیرون شد چه چهار طرف آن آینه های بزرگ و بلند قد بدید که هر کس در آنجا جلوسه صد نفر منعمود و این عمل در آن زمان ابتدا مرسوم نبود و را شدالذین آرا اختراع نموده و سیاه برای جلب قلوب گردانیده بود بر سر خون عماد الدین و حوریه پهلوی یکدیگر بنشستند و خادان سیمین تن طبقه های اطعمه و میوه پیش او آوردند و حوریه لقمه گرفته بدست او میداد یا در دهانش مینهاد عماد الدین کم کم فوق العاده بحوریه مانوس شده و دو باره سیده را فراموش نمود خصوصاً پس از نوشیدن قدحهای می کلرنک که خود را و بهشت حقیقی و جاوید دانسته و با آنحور مه جبین بمعاشقه پرداخت دخترک چون علاقه مفرط او را ببخود بدید شروع بنساز نموده و از او اعراض کرد عماد الدین هم از این حرکت بدشتر

از پیشتر باو مایل گردیده و هر لحظه خود را باز نزدیکتر می نمود
دختر کم کم از حالت او منزجر شده و بدو گفت او
در اینجا بر سبیل نجر بدآمده و حق نزدیکی و وصل مرا اندازی
مگر وقتی که در راه حضرت پیشوای بزرگوار از منزل جن رضا بقیه
نموده رضای او را جلب نمائی و آنوقت من و تمام آنچه در
اینجا مشاهده نموده ای حتی وحوش و سباع مطیع تو خواهیم
گردید و چیزهای به بینی که هزار يك آنرا هنوز شایسته دیدن
نیستی رای یادآوری از این مجلس من از عطر مخصوص خودم
کسی نودا معطره مینمایم و امیدوارم تروی بسعادت ابدی
مایل گردی و مرا مطیع خود بنمائی
پس از صرف غذا عماد الدین میل مغرطن بخواب پیدامروده و در غرفه
از آن قصر نخواست خوابید

فصل ۵۸ ؛

صلاح الدین زنده باد

عماد الدین چون دیده بگشود خود را در غرفه بدید که مانند
سابق پیراهنی سفید در بر نموده و مویش باز و گشاده است و در
ان لحظه بخیالش رسید که آنچه دیده است در خواب بوده لکن
و آنچه عطر مخصوص حوریه باعث شد که آنچه دیده است حقیقت
یتنارد در آن اثنا عبد الرحیم را بدید که او را از این سعادت

تبریک میگوید و ضمناً بیوسین زانوی شیخ بزرگوار اشارت مینماید
عهد الدین که حقیقتاً یکرامات شیخ معتقد شده بود برخاسته
زانویش بیوسید و شیخ صورتش را بوسیده و دخواستش را در زمره
فدائیان ابلاغ نمود نگاه او را مرخص نمود تا بخرقه خود رود و
در وقت رفتن شیخ بر پای خاسته و چشماش را در دیدگان او
با کمال سختی بدوخت و عهد الدین کاملاً خود را مغلوب یافت و
پس از چند دقیقه شیخ باو صیحه زد که دهانت را بکشا او تیز
چندان کرد و شیخ اب دهان خود را در آن بیتداخت و گفت :
مرا جان تار و فدائی بش و باغ باو امر نمود که خارج شود
عهد الدین و عبد الرحیم از آنجا بخدمت شیخ دیوس رفتند و
و گذارشات را باو بیان نمودند و او بعهد الدین تبریک گفته و
بچه از او گرفته بود بدو داد نمود و از آن وقت عهد الدین یکی
از افراد آن جهات محسوب گردید
عهد الدین پس از ورود بخرقه خود تا ساعتی مبهوت بود و
پس از آنکه بخود اسوده بیاد صلاح الدین و سیده الملك افتاده و بسی
میل داشت که عبد الرحیم را دیدار نموده و از او چگونگی مطلب
راشد الدین را که گفته بود - خدا زندگانی صلاح الدین را پاینده
بدارد استفسار نماید و علت این همه مهربمت را بخوبی ملتفت گردد
عهد الدین در انشب بی اندازه مشوش و متفکر بود چه عبد
الرحیم برای ارتقاء بدرجه نورانی شده ها انشب ها را نزد وی
نیامد و او هم هر لحظه بفکری مشغول بود و ابدا دیده بر هم

تهاد و تا افتاب طلوع نموده چون ساعتی از روز بگذشت
عبد الرحیم شادان بنزد او آمد و عماد الدین او را تبریک گفته
و او را فوق خود نامید لکن عبد الرحیم با او صمیمانه مانند سابق
رفتار نموده و نویدش داد که بزودی او هم بخدمت رتبه خواهد
رسید ولی عماد الدین بیشتر میخواست عقیده راشد الدین را در
باب صلاح الدین بداند تا تکلیف خود را معلوم نماید و همین جهت
گفت برای من دوستی تو از هر چیز مهمتر است و اکنون چه
شود که بدان دیر روز حضرت شیخ را در باره صلاح الدین توضیح
فرمائی چه آن بنظر من زیاد غریب میاید و حال آنکه میدانم
مکرر جمعی را برای کشتن صلاح الدین مامور نموده و حال بقای
عمر او را از خدا میطلبید ؟

عبد الرحیم گفت : بدان آیدوست مهربان که عبارت شیخ
بزرگوار تا دیشب بر من پوشیده بود و چون دیشب در زمره
نورانی ها داخل شدم آن را نیز در جزء سایر مطالب بدانستم و
چون از جمله اسرار نیست برای تو هم نقل مینمایم و تصور می
کنم مقصود تو از این مطلب که شیخ فرمان قتل او را صادر نموده
اشاره بواقعه آنست که قبل از حرکت تو برای صلاح الدین اتفاق
افتاد که صبح از بستر برخاسته خنجر برهنه بر بالای سر وی
مکتوب تهدید آمیزی در پهلوی آن بدید - گفت : ای - گفت :
این خود دلیل روشنی است بر آنکه شیخ بزرگوار طول عمر
صلاح الدین را مایل بود زیرا ممکن بود بآن فدائی فرمات

دهد تا خنجر را در سینه او فرو برد و ابتدا حادثه ای هم پیش نمی
آمد لکن چون زندگانی او را میخواست فقط بتهدیدش
اکتفا نمود

علاء الدین گفت با آنکه حضرت شیخ بقتل سلاطین مشهور
است و همه آنها از او بیم دارند چگونه سلاطینی آنها را طالب
است گفت : نه او فقط مایل بنزدگانی صلاح الدین است زیرا
که بوحی و الهام دانسته است که در همان سالی که صلاح الدین
را مرگ در رسد او نیز خواهد مرد و یقین تو از این
مطلب مشکوک نمیشوی بعد از آنچه از او دیدی و همین است
علت این دعا

علاء الدین در اندیشه زیاده فرو رفته و همی بر کار خود
فکر مینمود و چون ابتدا شکی در حرف رفیقش نداشت بزودی
از خیالی که برای انجام آن بدینجا آمده بود مصروف گردیده
و مصلحت صلاح الدین را در طول عمر او ندید و در آنوقت
بی اندازه مایل شد که از آن محل خارج شده بخدمت صلاح
الدین برود و او را مژده دهد و هم از محبوبه اش دیدار نموده
و خود را از اندوه برهاند پس در حال امتنان بدوست خود
عبد الرحیم توجه نموده گفت : صداقت و دوستی تو مرا از
آن میدارد که آنچه در دل دارم از تو پوشیده ندارم پس
بدان من بسیار شایقم که بزودی مسافرتی بمصر نمایم چه تو

علاقه و دل بستگی مرا در آن جا بخوبی میدانی و چه شود که در
اینکار مساعدتم نمائی

گفت: اما بیرون رفتن او از این قلعه ممکن نشود مگر
آنگاه بقتل یکی از اکابر مأمور شوی و برای این مطلب اندکی
وقت لازم است که من بکارهای لازم تری که در این رابطه بجهت
گرفته ام بپردازم و پس از دو روز بسوی شما باز گشته و عاصورت
را بتو اطلاع خواهم داد

علاء الدین گفت: ترا شکر گذار هشتم او برادر خدای
برکت دهد و عبد الرحیم از جای بر خاسته برفت

فصل ۵۹ -

یریشانی و شبهه ناکی

علاء الدین پس از رفتن عبد الرحیم باز بشکفتی و تعجب
اندر شد و همی در رفتار آن پیر کوه نشین فکر نموده و بر
تعجبش می افزود گاهی اعتقادش در باره پیر مستی گرفته و
اعمال او را بکنوع حیل می پنداشت ولی هر چه بیشتر فکر میکرد
برای معجزه های او علت معقولی نمی یافت و نمی فهمید که
چگونه بر معجزات اطلاع حاصل نموده و با مرده صحبت نموده
و از موی جواب می شنود و هم چنین بهشت و حوریهات
و دیگر چیزهایی که دیده بود همه را بخاطر می آورد آنوقت

بکرامات شیخ ناچار اعتقاد مینمود

کثرت خیال او را بر آن داشت که در اطراف قلعه گردش نماید چه بر این کار مالی نمیدید پس از جای برخاسته شروع بگردش نموده تمام اراضی و اماکن که بدان قلعه احاطه داشت خشک و خالی از گیاه بود جز در بعضی دره ها و صحرا های دور که برزگرها بزحمت زیاد حبوبات یا اشجاری کاشته و یا علف خود روئی بمنظر میرسید در اینحال بنخیا ل افتاد که از باغ روز قبل نجسس نباید و بر بالای بلندی رفته هر چه نگاه کرد اثری از آن نیافت و در انسانی نداشت نظرش بدامنۀ کوه درحلی که در ابتدای ورودش با برزگر ملاقات نموده بقافله افتاد که بواسطه بعد مسافت آنان را بشناخت و چون نزدیک شدند آنان را روی بسته دید که سه نفر سواره و چند نفر پیاده بودند پس اهمیتی به آنها نداد از آنجا پائین آمد و از برای خروج از آن قلعه فکر می نمود و در این وقت خود را گرسنه بدید و بهجمع فدائیان رفته طعام بخورد

عهد الدین آن روز و روز دیگر را نیز بسر برده از عبدالرحیم اثری ندید انکاء بنخیا لش رسید که بدیدار شیخ دیوس رود و چون برفت بدالست که همه در خدمت پیر بزرگوارند و در کار جمعی که تازه بدانجا وارد شده اند مشورت مینمایند پس قافله دیروزی را بیاد آورد ولی نتوانست اطلاعی در باره

آنها کسب نباید

چه کسی را اینگونه اخبار مطلع نمیشد مگر طایفه نورانی شده
ها که آنها هم در خدمت پیر بزرگوار بودند دو روز دیگر
بگذشت و باز عبدالرحیم را ندید پس سینه اش تنگی گرفته
و ملول شد و دو باره در مقام تفحص برآمد و پس از ساعتی او را
دید که بفرقه اش داخل شد و استقبالش نموده و او را در نزد
گرفت و عبدالرحیم از دیر کردن خود معذرت خواست و بگفت
مراکاری پیش آمد که هرگز بفر آنهم نبودم و همین بود بساعت
تاخیر - عمادالدین گفت بیدار تو همه اضطراب من فراموش
شد و بنی خجلم از زحمتی که بتو میدهم و امید وارم بزودی
از قلعه بیرون رفته ترا آسوده نمایم آیا در این باب کاری
نموده ای

گفت : نصف این کار انجام گرفته زیرا تو مایل بودی
از این جا بیرون روی اگر چه بقتل یکی از امراء باشد
اکنون فرمائی بقتل یکی از امراء بتو صادر شده اما او در
همین محل است

عمادالدین از این محرف منعجب شده و او را شوخی پنداشت و

گفت : ترا بخدا هنوز کاری نکرده ای؟

عبدالرحیم گفت : که فرمان شیخ بنام تو صادر شده که امیری

را در همین قلعه بقتل رسانی

علاء الدین تا کمال خشم گفت : ای برادر من به آدم
کشی چندان مایل نیستم برای پیرو رفتن از این قلعه این عمل
را قبول نمودم

گفت : این مطلب را میدانم ولی چه باید کرد که شیخ
چنین خواسته است چه بر او زیاد اطمینان دارد و این
کار خود کاری بزرگ است که باعث ترقی تو خواهد گردید - علاء الدین
سر نیز انداخته و پس از لحظه گفت : آیا همین سخن ترا بجای
ابلاغ و فرمان بندگان

گفت : هرگز او خود ترا احضار نموده و فرمانت خواهد
داد و من برای رفع پریشانی پنهانی این مطلب را بتو گفتم
و بزودی عاقبت این امر را دیگر و محمود خواهی شمرد و تبسمی نمود
که گفتمی چیز را پنهان میداد

علاء الدین چون تردید او را ندید گفت : مقصود
ترا نفهمیدم و ترا بخدا اضطرارم را تخفیف ده و بگوی بزرگی
که قتل ادراهمت محول داشته اند کیست چه من امراء این
قلعه را نمیشناسم

عبد الرحیم در جواب او گفت : این بزرگه و روز
است که بدینجا وارد شده و بدان که من امر بزرگ
دهشتناکی را بتو گفته و میروم و آهنگ صدای خود را در این
سخن پست نمودم

عماد الدین گفت : تمبخت می کنم از امر دشمنی
که خود را بیای خود امرک نزدیک نموده و حال آنکه میداند
بر قتلش توانا است

گفت : این شخص دشمن نیست بلکه از بهترین درستان
و رفیق طفرایت حضرت شیخ بوده و یقین میدانی که آقای
ماییش از آنکه ریاست برسد در مکانی ده به «عقر السدن»
موسوم بوده اقامت داشته و شیخ اسمعیلیه را در الموت خدمت
نموده و نزد او تحصیل مینمود و پس از آن شام آمده بو عظ
و تعلیم مردم پرداخته و بتدریج مشهور شده و مردم از هر
طرف بدوی آورده اند و او مانند ملکی روی سنگ شسته و با کلمات
دلفریب خود مردم را فریفته و مسحور میساخت و روز بروز بر عده
پیر وانش افزوده میشد

و در آنوقت رئیس اسمعیلیه ابو محمد نام داشت و از
شهرت او بر خود بترسید و کسی را مامور قتل او نمود و او
مدتها در غاری نزدیک حلب زیست تا آنکه ابو محمد بمرد
او چانشینش گردید و بدین قلمه انتقال فرمود و مهمان امروزی
از بهترین یاران اوست که در اختفاء او همراهی ها نموده و
با او مراقبت و موافقت مینموده و بعد از او دوری گزیده
و سفرهای دور و دراز نموده است اکنونهم برای انجام کار مهمی
بخدمت آقای ما آمده و هم او را با کمال خوبی پذیرائی نموده

و چندین بار با یکدیگر خلوت نموده اند و معلوم نیست که این آنها چه گذشته و همه او را از عزیز ترین دوستان او میدانند و با اینحال حضرت شیخ مرا خواسته و در باب دلیری تو صحبت نموده و گفت: اگر امر مهمی بتو رجوع نماید قدرت انجام آنرا داری یا نه و من که برای همین کار تدبیر می نمودم با کمال میل او را اطمینان دادم ولی گمان نمی کردم که ترا کاری در همین قلعه رجوع نماید پس او را دیدم با اهتمام تمام پنهانی بفرمود که میخواهد از دوست قدیم خود بدست تو خلاص شود و این کار شدت اطمینان او را نسبت بتو ظاهر میدارد و حال آنکه تازه بجمعیت ما داخل شده ای

عبدالدین سخنان او را بخوبی شنید و در باب شیخ اندیشه نمود که چگونه در صد قتل دوست خود برآمده که میباید سنک راه ریا ستش گردد و از این راه اعتقادش در باره او سست گردید ولی فوری بر خود اندیشه نساك شد چه ممکن بود در حق او نیز بد گمان شوند و بقتلش رسانند و همین جهت کمال سعی در اختفاء این مطلب نموده گفت: در حقیقت از این اطمینان حضرت شیخ بسی مقتضی ترم لکن آیا مطمئنم که این شخص دوست او است گفت: در این باب یقین دارم و چیز دیگری میدانم که عیالنا نمیتوانم بتو بگویم و شاید بخاطرت برسد که آقای ما برای چه بقتل دوست خود

امر مینماید ولی زودی این مطالب را شرح می‌فهمید
علاء الدین گفت: شاید برای حفظ امارت خود بدین
کار اقدام نمود در این صورت، مذکور است لکن تا این وصف از
اکسئون بر حیات خود و انوهم اند نشناختم و این مطالب را از مافی
الضمیر خود لذت گرفته در خطر می‌افتاد
عبد الرحیم تبسمی شرمه گفت: ترا از بن خیال ملامت
نمی‌کنم چه خودم هم همین خیال را نمودم لکن پس از دخول در
طایفه نورانی شده، لها بسی چیزها فهمیدم که حق را بجانب تمام
دانستم و اما اکسئون تو هم در انجام بن مهمتر دیدم و تمام بدان
که من ترا دوستی مشفقم و پس از آسای این جمله بر سخاوت
و برفت

فصل ۶۰

شیخ سلیمان

علاء الدین مدثر وقتن علیه الرحیم تفکر فرشته و در قیام
آیدیشه اش خایمی لان و کو بیامد و ... او را خدمت شیخ
دعوت نمود و چون حضور شیخ شایسته او را از غاف کو چکی
تنها بیسافت که عماده کو چکی بر سر نهادند و ...
قدم میزدند

علاء الدین از دیده او بهیبت اندیشه شده بحال حترم بنام
و راسته الدین خادم را مرخص نموده رده را بر روی او بست

و عماد الدین را بنزد خود خوانده و بر رویش بمهر بانی بخاندید
و گفت: در چشمان من نظر نما عماد الدین چشمان شیخ را براق و
شرو الداز بدید پس شیخ از او پرسید که در آنها چه می بینی گفت
چیزی نمی بینم جز روشنائی و ذکاوت - در حالتی که از ابن - سوال
منعجب بود

راشد الدین گفت: ولی من بسی چیزها در چشمان تو می
بینم و مکنوات ضمیرت را در آنها میخوانم -
عماد الدین گفت: همانا پیش از این بر این مطلب یقین
نموده بودم

گفت: من هم با خلاص تو بی برده و میل دارم زود تر ترا
پاداش دهم و این کار نمی شود مگر آنکه مهمی را انجام دهی
و چون میل داشتم رقی تو زودی صورت گیرد آنرا در همین قلمه
قرار دادم و آن اینست که در خانه جدا گانه که در این قلمه هست
مرد از رگی منزل دارد که لایم است بدون آشوب و غرغرا بدست
تو بقتل برسد

عماد الدین سر بطاعت خم نمود و گفت: بنده را در اطاعت
امر مولا چون و چرانی باشد پس راشد الدین دستهای او را
بدست گرفته و گفت: میخوانم ای عبدالجبار شیخ سلیمان ملعون

بقتل رسائی پس در انجام اراده من سعی باشی
عماد الدین را از شنیدن این صدا بدن یلرزیه و گویا شراره
کهر بانی پیش چشمش بدو خشید پس بی اختیار دیده پر هم نهاد

راشدالدین گفت: احسن پس از حالا تو خادم سلیمان هستی
و لازم است لباس خدمتکاران در برنمایی و او را بدون اطلاع
غیر بقتل رسانی و دوست دارم که این عمل در خارج قلعه واقع
شود و تو در آنوقت بطبقه اورانی شده کاتب داخل خواهی شد
و آنوقت سر بکوش او نهاده بگفت با این مرد زنی بدیع الجمال
همراه است و بشو تعلق خواهد داشت و ممکن است در این باب
بضیدالرحیم فرزند ما اعتماد نمانی و از او مطالبه اشغال نمانی و
لاکنون بنزد شیخ دیوس برو تا اسباب کار ترا فراهم نماید
عماد الدین از نزد شیخ بیرون آمده و همی در کار شیخ
سلیمان و قتل او فکر می نمود و ابتدا امر آن زن جمیله را
اهمیتی نمی داد چه سیده الملک او را از جمله زنان کافی بود
عماد الدین بگسره بمنزل شیخ دوس رفت و لباس خدمتکاران
پوشید و گرفته قیافه خود را اصلاح نموده تغییر کلی در او پیدا شد
و آنکاه کاغذی باو داده گفت این نوشته مرا بپذیر بجائی که گفته اند
برو و در خدمت صاحب آن خادم باشی
عماد الدین از آجا هم خارج شده و نوشته شیخ را بدست
گرفته بمحل مقصد روانه شد و همی بر قتل او مردد بود و از
ورود خود بدانجا پشیمان و در این بین صحبت دو ستش
عبدالرحیم را بمنظر آورد که گفت در وقوع این قتل خود را
آسوده خواهی یافت بیاه آورده الدکی مخاطبش تسلی یافت و
چیزی نگذشت که بمنزل رسیده و آنرا مقفل یافت پس در

آن اطراف گردش کرده از شیخ سلیمان اثری نیافت و عاقبت
خسته شده بر قطعه سنگی بنشست و بخیالات اندو شد و ضمناً
آن خنجری که در زیر لباس پنهان نموده بود جستجو نمود و
آنها را بیافت ولی هم چنان در قتل آن شخص مرده بود

و در آنحال مردی را از دور بدید که بسوی او رهسپار
است و عمامه سبز بزرگی بر سر دارد و موی سرش از زیر آن
بدوشها فرو ریخته و جبهه فراخی در بر و تسبیح درازی در
کف دست و تسبیح دیگری بر دست دارد و همی دانه های آن را
شمردن لب بر هم میزد و یقین نمود که او شیخ سلیمان است
و همینطور پیش ما آمد تا نزدیک رسید پس عماد الدین برخاسته
پیش رفته دستش را بموسید و اوشته شیخ دیوس را بار داد و
نوشته را باز کرده بخواند و پس از قرائت آن بروی او نگریسته
او گفت : برادر ما شیخ دیوس نوشته است که حضرت شیخ بزرگوار
ترا برای خدمت ما معین نموده است

گفت : ای آقای من مرا بدین نعمت مفاخر داشته است
گفت : لیکن من محتاج خدمتکار نیستم چه دوست دارم که خلوت
گزیده بماند و دعا بردازم

عماد الدین در آنوقت سخن آواز و بشره و او را بنظر
آشنا دید ولی هر چه فکر کرد نیامد پس پاسخ داد :
که آقای ما مرا مامور نموده است که در بختان آقایم توقف
نموده و بتمام حوائجش بردازم - گفت : بنیاد خوب است

چیت - گفت : عبد الجبار گفت : بسیار خوب نامی است و
بهر جهت من شہرا با تو کاری ندارم و چون غروب شود بمنزل
خود رو و درب منزلشرا گشوده داخل شد و در را از پشت
ببست اما عہد الدین بر سنگی کنار در نشسته و در کار آن
مرہ فکر مشغول شد و هر چه اندیشه نمود بنظرش نیامد کہ
او را در کجا دیدہ است و پس از مدتی تصور نمود کہ اشتباه
کرده و خیالش را از سر بدر نمود

در وقت غروب اقتاب عہد الدین برای آوردن شام بمطبخ
شتافتہ و خوان طعامی را کہ برای شیخ مہیا نموده بودند بر سر
نہادہ منزل اورساند و در بکو بید و شیخ خیلی معطل کرد تا دو
وا بگشود و طعام را از او گرفته و گفت دیگر مرا با تو کاری نیست
و دیناری باو دادہ مرخص نمود

عہد الدین پول را گرفته و ترفت دوراہ بران مرد و مخصوصا
دقتی کہ برای حفظ خود مینہاید فکر نمود در بین راه عبدالرحیم
را دیدہ چگونگی را باو حکایت نمود و او گفت : اگر ترا بخود
راه نداد اہمیتی ندارد ولی ایا تصور نمی کنی کہ او را پیش از
این ہم دیدہ باشی

گفت : ابتدا چنین تصور نمودم لکن ہر چه فکر کردم

چیزی بخاطرم نیامد

گفت : این شخص را تو میشناسی و من ہمینقدر میدانم کہ این شخص دارای
طمع زیادہی است کہ باعث قتل او گردیدہ و حضرت شیخ را